

اندوه عشق...

- مادر بزرگ تو از عشق واسم حرف زدی، حالا برام بگو ببینم "اندوه عشق" چیه...
- آه... یک احساس گزنده و عمیقه... یک تلخی خاصی که تمام وجود آدمو می گیره و جانشین عشقی میشه که آدم اونو از دست رفته حس می کنه... ولی زمان، نشون می ده که یک عشق هرگز از دست نمیره...

- چطور؟ وقتی عاشقت ترکت می کنه یعنی اینکه دیگه دوستت نداره! پس یعنی اینکه از دستش دادی!

- عاشق، عشق رو به ما می شناسونه ولی خود "عشق" نیست!

- یعنی اینکه اگه عاشقت تو رو ترک کنه، تو غمگین نمیشی؟

- اوه! چرا! هر رابطه قطع شده ای یک تلخی بجا می گذاره... ولی خب اون یه چیز دیگه ست... ولی لطافت عشق هرگز مارو ترک نمی کنه، اگه بتونیم عاشق و عشق رو از هم جدا کنیم...

- پس تو بهش وفادار نمی مونی؟

- وفادار به کی؟ به "عشق" یا به "عاشق"؟

به عاشقی که منو ترک کرده، خوب معلومه که نه! ولی به عشق چرا! بعد از اینکه عاشق منو ترک کرد به قلبم فرصت می دم که عزاداریشو بکنه، بعد از اینکه عزاداری تموم شد، من قوی تر، محکم تر و شکفته تر از قبل، دوباره از صفر شروع می کنم... همونطور که "ادیت پیاف" عزیزمون می خونه:

...هیچ! هیچ! اصلاً...

از هیچ چیز متأسف نیستم...

نه خوبی هائی که به من شده و نه بدی ها...

.....

پرداخته شده... جارو شده... فراموش شده...

با خاطراتم آتش روشن کردم...

غمها و شادیهام

به هیچکدومشون احتیاج ندارم

از صفر شروع می کنم...

بله! من به عشق وفادار می مونم... با یادآوری خاطرات خوش و شیرین... واسه اینکه او مطمئن باشه که قلب من ستایشگرشه... واسه اینکه دوباره بیاد... مطمئنم که دفعه بعد واسم لطافت بیشتری میاره.

- پس اگه یه نفر دیگه بهت بگه که عاشقته، باورش می کنی؟

- اگه واسم لطافت بیاره آره! من لطافتو همیشه باور می کنم.

- اگه اونم بره چی؟!!

- بره اونجائی که دلش می خواد! از همون جائی که اومده!

ولی من ارزش ممنون میشم از این که واسم لطافت آورده...

می دونی چیه، آدم زیاد نباید از "آدما" دلخور بشه، همه مون همینطوریم... بی ثبات... پر از

اشکال... ایده ال مطلق وجود نداره... ایده ال فقط تو معاملات تجاری می تونه وجود داشته باشه... به یک معامله تجاری میگن ایده ال، زمانی که درآمدش خوب باشه...

البته ناگفته نمونه که بعضی ها، همراه و همسرشون رو هم به همین طریق انتخاب می کنند... خوب

اشکال نداره... اونا حداقل می دونن ایده آلهون چیه... ولی کسی که دنیای "عشق" رو بشناسه، می

دونه که از ایده ال خبری نیست... چون همه مون مدام در حال تغییریم، البته همین "تغییره" که باعث

جذابیت یک انسان میشه... وگر نه بقول معروف فقط احمقها هستند که عوض نمیشن...

تنها چیزی که به عشق و دوستی زندگی می بخشه، فهم متقابله، فهمیدن زبون قلب... و اینکه آدم اجازه جوشش درون رو به دیگری و به خودش بده و بهش احترام بگذاره... فقط در این احترام متقابل هست که عشق و دوستی دوام میاره... وگرنه آدم تو دنیای درونی طرف مقابلش نقش مزاحم و متجاوز رو پیدا می کنه... و مزاحم توی "دنیای درون" مثل زهر عمل می کنه و امکان شکوفائی وجود رو نابود می کنه، پس بهتره که ادامه پیدا نکنه...

تمایل به تصاحب دنیای دیگری و قید و شرط گذاشتن تحت نام "عاشق" یا "دوست" یک نوع تمایل مریض و ناسالمه... حتی اگه آدم بتونه پیروزی این "تمایل ناسالم" رو بدست بیاره، می بینه که فقط مالک یک انسان داغون و مخروبه شده، نه یک انسان زنده و شکوفا...

خیلی مهمه که انسان یه جای خاصی رو به "عشق" و یا "دوستی" اختصاص بده و اونو تبدیل به یک میدان عمومی نکنه و مثل یک عبادتگاه بهش احترام بذاره و اجازه نده که مسائل روزمره داخل این مکان مقدس بشن... البته این به اون معنا نیست که آدم درباره مسائل روزمره حرف نزنه، ولی علی رغم همه چیز، احترام به عبادتگاهش رو از یاد نبره... خیلی مشکله، ولی ممکنه... من دیدم زوجهای رو که تا آخرین روز زندگیشون به همین طریق با هم زندگی کردند... خیلی زیباست ولی بشدت نادر! ... دلم می خواد یک قطعه زیبایی از "کریشنا مورتی" برات بخونم، البته می دونم واست یه خورده سنگینه، ولی مهم نیست می خونم...

«وقتی که نگاهتان روی گلی و رنگش خیره می ماند، بدون نامیدن، بدون دوست داشتن، بدون پرده ای بین خود و آن "بی نام" آن "بی نشان"... این گل رنگی بی نظیر و شکلی زیبا بخود می گیرد. ولی بمحض اینکه گفتید: "این هم یک رز"، ضمیر خود را در قید و بند می گذارید...»
... فکر می کنم عشق هم مثل این گل باشه...

... اگر در لحظه ای کسی عشقتش رو به ما می ده، در واقع او انتخاب شده که این لطف رو به ما منتقل کنه... لطفی که چشمامونو به روی زیباییها باز می کنه، چون چشمای حامل این "لطف"، هزاران بار بیشتر از دیگران می بینند... فراموش نکن که عشق جاودانه و سخاوتمنده... کافیه که پذیرائیمون در شأنش باشه... اونوقت بی دریغ نورشو به قلبمون می ریزه و تمام احساسات خوابیده مون رو بیدار می کنه...

نشیدید وقتی یکی سرحال و خندونه، به شوخی ازش می پرسن:
- چه خبره؟! عاشق شدی؟!!

... و با این وجود این پرسش اصلاً شوخی نیست و یک واقعیت مطلقه! چون دست این مجسمه ساز بزرگ همونقدر روی "جان" کار می کنه که روی "جسم".

- مادر بزرگ تو هرگز عاشق بودی؟

- که من عاشق "بودم"!!؟!

- یعنی که الان هم هستی!!؟!

- به نظر تو!!؟!

- خووووب... فکر می کنم آره!

- وگرنه چطور می تونستم اینهمه وراجی کنم؟! ...

"اندوه عشق" گزیده ای از کتاب شیرینیهای مادر بزرگ شهرزادو...

جرقه های زندگی یک گمشده کوچک

فروغ طاعتی

تصویر: دلفین پنو

